

«فصل اول»



—خانه—

آیزلا کران درحالی که جهان داشت فرو می‌پاشید دید مردی شد که دوستش داشت، ناپدید شد.

مرد دیگری که دوستش داشت، بازویش را با امیدِ ناامیدانه‌ای در چنگ گرفته بود تا رویایی را پیش از بیداری حفظ کند. دلش هری فرو ریخت، گوش‌هایش سوت کشیدند؛ صدای شمشیرهای درحال برخورد و زوزه درِک‌ها به سکوت مبدل شد.

گریم گفت: «حالا دوباره خونه‌ای.»

صدایش از سر آسودگی می‌لرزید؛ و سپس در مکان آشنایی در آغوشش گرفتار شد، گونه‌اش زیر قلب مرد بود. نفس کشیدن عطرش و نزدیکش ماندن غریزی بود. خانه.

انگار چیزی تکانش داد. بخش دیگری از وجودش عقب کشید. رهایش کرد. به پایین نگاه کرد. زره و دستانش پوشیده از خون بود. لب‌هایش به‌خاطر عرق و اشک‌های ناشی از نبرد طعم نمک می‌داد. به کارهایی که انجام داد و همه اتفاقاتی که افتاد فکر کرد. می‌خواست فرار کند. می‌خواست در این راهروها مثل اولین دیدارشان بدود. می‌خواست به جزیره‌ی نور و به آغوش او رو برگردد. اما او به دلیلی اینجا بود. طبق پیشگویی، آیزلا یا او رو یا گریم را می‌کشت. این در سرنوشتش بود و حالا، با دانستن آنچه در گذشته انجام داده و تمام افرادی که کشته بود... به خودش اعتماد نداشت که به پادشاه خورشیدگرا آسیب نرساند.

گریم به آرامی و با احتیاط به او نزدیک شد. صدایش ملایم بود. «قلب.»

دوباره دستش را دراز کرد، بند انگشتانش زخم و پوشیده از خون خودش و او رو بود. قلب.

قلب او دو نیم شده بود. یک بخش او را بیش از هر چیز دیگری می‌خواست؛ و همه چیز را به یاد می‌آورد. بخش دیگر می‌خواست دوباره خنجری به سینه‌اش بزند. دستش را گرفت. شانه‌های پهن گریم از سر آسودگی پایین افتاد تا اینکه گفت: «من رو به اونجا ببر.» می‌دانست منظورش کجاست. هر چند که می‌خواست از او متنفر باشد، هر چند که آرزو می‌کرد نفرتش از او پایدار بماند، در استخوان‌هایش ریشه بدواند و مانند باغی رها شده همچنان رشد کند، ولی مرد او را می‌شناخت. واقعاً او را می‌شناخت. «آیزلا...»

«من رو. به. اونجا. ببر.»

صدایش خش‌دار بود. می‌توانست خودش را با چوبش یا با قدرتی که از گریم می‌گرفت پورتال کند، اما فکر استفاده از هر ذره‌ای از قدرتش بعد از دیدن اینکه با آن چه کرده بود، او را به تهوع می‌انداخت.

گریم کمی دیگر او را بررسی کرد و بعد انگشتانش را دور انگشتان او حلقه کرد، و سپس اتاق ناپدید شد. معده‌اش بهم ریخت.

همه‌جا پر از خاکستر بود. خانه‌ها به توده‌های سوخته‌ای مانند هیزم آتش‌سوزی تبدیل شده بودند. روستا به زانو درآمده بود. فریاد او سکوت را مانند داسی شکافت. اجساد بزرگ و کوچکی روی زمین جمع شده و به آوار تبدیل شده بودند. برخی اشکال نامشخصی به خود گرفتند.

صدایی در ذهنش گفت تو/این کار رو کردی هیولا.
اما نه.

آیزلا نمی‌خواست این کار را بکند.

خاطرات از جلوی چشمش رد می‌شدند. خودش را می‌دید که به اینجا سر می‌زند و بابت کاری که کرده عزاداری می‌کند. درد داشت. خیلی درد داشت. حسش مثل زخمی بود که دوباره سر باز کرده و می‌خواست خونریزی کند و باید هم خونریزی می‌کرد.

درد کشیدنش بی‌معنی بود چون این مردم به‌خاطر او و قدرتش مُردند. به‌سمت گریم برگشت، چشمانش می‌سوخت. «تو باید من رو زندانی کنی. من... من یه مجرمم. من بدتر از هر دزد یا قاتلی‌ام، من...»

داشت فرو می‌پاشید و گریم او را گرفت. «از قصد نبوده.»

نفسش بالا نمی‌آمد. «وقتی صدها نفر مُردن اصلاً مهمه از قصد بوده یا نبوده؟» چشم‌هایش غمگین بود. «آره مهمه.»

خودش را از مرد جدا کرد. «معلومه که تو این رو می‌گی.»

اشک پشت چشمانش جمع شد. به جنگ توی جزیره‌ی نور فکر کرد. همه‌جا خونین بود و درِک‌ها آسمان را با چنگال‌هایشان پاره می‌کردند. سیل داشت می‌مُرد و اول بدنش را در آغوش گرفته بود. «نیاز نبود اون همه آدم بمیره.» هق‌هق کرد. «چرا گریم؟ چرا به جزیره حمله کردی؟»

«خودت می‌دونی چرا.» کلمات را آرام گفت و نزدیک‌تر شد، اما آیزلا عقب رفت و از پر کردن فاصله بین‌شان خودداری کرد.

می‌دانست چرا. می‌توانست ببیند چه چیز باعث تمام این مرگ و میرها شده است. همه به‌خاطر قدرت غیرقابل‌کنترلی بود که برای نجات گریم آزاد کرد و در این حین خودش را هم کشت.

گریم با پیوند دادن زندگی‌های‌شان بهم، او را بازگرداند، اما این فقط یک راه‌حل موقت بود. فقط پورتال جزیره به دنیایی دیگر با قدرت بی‌نهایت، راه‌حلی دائمی ارائه می‌داد.

«می‌تونستی بهم بگی. می‌تونستیم راجبش حرف بزنیم، می‌تونستیم به او رو بگیم...»

«اگه از پورتال استفاده کنیم، او رو می‌میره و مسلماً همچین چیزی رو قبول نمی‌کرد.»

یک لحظه سکوت کرد و بعد گفت: «خودتم قبول نمی‌کردی.»

البته که قبول نمی‌کرد. پورتال جزیره‌ی نور در بطن جزیره بود و استفاده از آن به معنی مرگ جزیره‌ی نور و او رویی بود که به‌عنوان پادشاه زندگی‌اش به زندگی سرزمینش وابسته است.

سرش را تکان داد و از این همه مرگ در اطرافش لرزید. «واقعاً می‌خواستی جزیره‌ی نور سقوط کنه؟ یعنی همه قلمروها رو محکوم به مرگ می‌کردی که قلمروی خودت رو به یه دنیای دیگه ببری؟ همشم به‌خاطر یه زن؟» این منطقی نبود.

گریم اخم کرد. «نه فقط برای یک زن.» انکار آیزلا بهش توهین کرده بود. قدمی

به‌سمتش برداشت. «برای همسرم.»

همسر. این کلمه قفل هزاران خاطره مشترک را برایش باز کرد، یک سال قبل از سالگرد. جنگیدند. عاشق شدند. ازدواج کردند. تمام لحظاتی که تا همین اواخر به یاد نمی‌آورد را می‌توانست ببیند. چشمانش را از سر ناامیدی محکم بست.

«می‌دونی منظورم چیه. اینکه زندگی هزاران نفر رو برای یه نفر به خطر بندازی. این جنایتکاران‌ست. خودخواهیه. تو یه هیولایی.»

گریم نزدیک‌تر شد و وقتی آیزلا چشم‌هایش را باز کرد مرد دقیقاً روبه‌رویش بود و گفت: «قلب.»

تیغه‌های روی شانه‌اش او را شبیه یک شیطان نشان می‌دادند. زره آغشته به خونس هم در نور ماه می‌درخشید.

«اگه به‌خاطر یه زن جنگ راه انداختن جنایته، من رو جنایتکار بدون.» نزدیک‌تر شد. «اگه کشتن هزاران نفر برای زنده نگه داشتن تو اشتباهه، پس من رو شرور بدون.» حالا باید برای واضح دیدنش کمی سرش را خم می‌کرد. پس خم شد. نفس داغش روی لب‌های دختر بود. «اگه این قدر دوست داشتنت باعث سقوطم می‌شه، بدون من از قبل جلوی تو روی زانو هام افتادم.»

صدایش لرزید. «این نفرت انگیزه، تو یه هیولایی.» می‌دانست گفتن این حرف خود دورویی‌ست، چون زمینی که رویش ایستادند و قتل‌هایی که رویش اتفاق افتاد کار آیزلا بود. چون می‌خواست مردش را نجات دهد.

گریم قبلاً در طول سالگرد به او گفته بود که ما هیولاییم قلب‌خوار و راست گفته بود. اما می‌توانست تغییر کند. گریم قول داد که اگر با او برگردد جنگ را تمام خواهد کرد. خیلی‌ها مرده بودند و جزیره‌ی نور داشت شکست می‌خورد. «به تمام جنگ‌جوها و درک‌ها ت بگو برگردن.»

«حله.» در دستش شمشیری که درک‌ها را کنترل می‌کرد ظاهر شد. «انجام شد.» این همان شمشیری بود که آن‌ها در گذشته به دنبالش بودند. شمشیری که خودش نفرینش را برای گریم شکاند. همه این‌ها تقصیر او بود. درک‌ها خیلی‌ها را کشتند. آیزلا دوستانش را به خاک و خون کشید. نیروهای شوهرش آن‌ها را از بین بردند. حتماً بازماندگان فکر می‌کردند که او یک خائن است و تمام این مدت به آن‌ها دروغ می‌گفته.

حس می کرد این فکر او را می کشد؛ اما اگر با گریم به سرزمین شب آمدن می توانست امنیت دوستانش را تضمین کند، پس احساساتش دیگر ذره ای برایش اهمیت نداشت.

«به تمام درک ها دستور بده که زیر زمین بمون و شمشیر رو به آشیانه دزدها برگردون و قسم بخور که دیگه هیچ وقت ازش استفاده نکنی.»

انتظار داشت گریم کمی مقاومت کند، اما به راحتی گفت: «قسم می خورم.» پس دوباره شانس خود را امتحان کرد و به مرد گفت: «قسم بخور که دوباره سعی نمی کنی از پورتال استفاده کنی.»

این بار گریم جوابش را نداد. «قسم بخور.»

«اگه این کار رو بکنم همه مون همین جا می میریم.»

زندگی گریم به زندگی تمامی مردمش گره خورده و حالا سرنوشت همه شان به آیزلا وابسته بود. به اطرافش و به تمام جان هایی که گرفته بود نگاه کرد.

«نباید زندگی هامون رو به هم وصل می کردی.» دوباره چشمانش را بست و اشک ها از صورتش سرازیر شدند. انگشت شست گریم خط فک او را لمس و اشک ها را پاک کرد. صدایش خش خش عمیقی در گوش او بود. «هزار بار دیگه هم به عقب برگردم، این کار رو می کنم. قلب من، باید این رو بدونی که من تو رو به همه دنیا ترجیح می دم.»

و این یعنی آیزلا باید دنیا را نجات می داد.

«فصل دوم»



-تاج-

آیزلا می توانست ماه‌ها خود را در اتاقش حبس کند، می توانست در پشیمانی و اندوه غرق شود. قبلاً هم وقتی فهمید چه کار کرده همین مراحل را از سر گذراند. اما اشک‌هایش گریم را از استفاده از پورتال جزیره‌ی نور باز نمی داشت. اشک‌هایش کمک نمی کردند تا پیشگویی مرگبار پیشگو را درک کند. اشک‌هایش تضمین نمی کردند که مرگ او هزاران نفر را به هلاکت نکشاند. تنها عمل بود که می توانست.

بنابراین احساساتش را تا آنجا که ممکن بود عمیقاً دفن کرد و فهمید تنها راه برای مطمئن شدن از اینکه گریم دیگر پشت سرش برنامه‌ریزی نمی کند، این است که در هر جلسه و هر رویدادی حضور داشته باشد. و نقش همسر او را بازی کند، چون این‌طوری به همه چیز دسترسی پیدا می کرد. با مراسم خاکسپاری، صبح روز بعد، شروع کرد. گریم اتاقش - اتاق مشترکشان - را به او نشان داد و هنگام طلوع آفتاب بیدار شد. لینکس در لحظاتی که از هم جدا شدند، اصطبل‌های گریم را از هم دریده بود، و حالا او را از گوشه اتاق تماشا می کرد که چشمان سبزش از نگرانی می درخشید و موهایش را به سبک شب‌گرایان به شکل تاج می بافت. لباسش را با دقت انتخاب کرد چون اینجا، در محاصره دشمنان، تصویری که از خود ارائه می داد، اهمیت داشت.

وقتی آماده شد، با انگشتان لرزان به گردنبند رز طلایی‌اش دست زد که به جز خاطراتش تنها چیزی بود که از او و برایش باقی مانده بود. اشک‌ها از صورتش سرازیر شدند، آن را باز کرد و در جیبش گذاشت. در آینه، به سختی خودش را شناخت. رنگ‌های سبز و قرمز وحشیانه که در لباس‌هایش استفاده می کرد دیده نمی شدند و حالا یک لباس سیاه که ظریف‌ترین رزها روی بالاتنه‌اش دوخته شده بودند، را به تن داشت. شبیه همسر فداکار یک شب‌گرا به نظر می رسید.

درحالی که این تصویر یک دروغ بود.

به انبار اسلحه گریم پورتال زد. آنجا ذخیره اکسیر شفا بخش‌شان را پیدا کرد، همانی که وحشی‌ها داشتند برای جنگ می‌ساختند. بخش زیادی از آن قبلاً استفاده شده بود، اما او بیشتر آنچه باقی‌مانده بود را برداشت، گودال ستاره‌هایش را کشید و آن‌ها را به درمانگاه جزیره‌ی نور فرستاد. ریسک بود، اما صدها جنگجوی زخمی بدون اکسیر شفا بخش می‌مردند. این کمترین کاری بود که بعد از کشاندنشان به جنگ، می‌توانست برای کمک انجام دهد.

سرزمین شب مزارع بی‌پایانی از زهر شب، گلی که اکسیر از آن ساخته می‌شد، داشت. آن‌ها چیزی از دست نمی‌دادند. او پورتال را بست و درست قبل از اینکه گریم در بزند، به اتاقش بازگشت. گریم درحالی که چشمان متورم او را بررسی می‌کرد، گفت: «لازم نیست بیای.»

دستش را بالا آورد تا اشکش را پاک کند؛ اما بعد، با دیدن حالت چهره آیزلا، فهمید که بهتر است این کار را نکند. صدایش سرد بود. «می‌دونم. ولی می‌آم.» در سرزمین شب، اجساد دفن می‌شدند. جنگجویان در قطعه زمینی مقدس مشرف به ساحل، زیر تپه‌های خاکستر، به خاک سپرده می‌شدند. هوا بوی گوشت و نمک می‌داد. موهایش را عقب می‌زد و سنجاق‌های سیاهش را به نمایش می‌گذاشت. سنجاق‌هایش الماس‌های سیاه نوک‌تیزی ست با شنلش بودند.

گردنبندی که گریم به او داده بود، با الماس سیاه بزرگ و درخشانش، حالا عمداً روی گلایش نمایان بود. برخی از مردم نفس‌نفس زدند. او زمزمه‌هایی درباره سنگ دور گردنش شنید. این نمادی از ازدواج آن‌ها بود. شاید آن‌ها اتحادشان را واقعی نمی‌دانستند تا زمانی که گردنبند را دیدند. به‌نظر نمی‌رسید که برای خانواده‌های شب‌گرا که با نفرت به او نگاه می‌کردند، گردنبند تفاوتی ایجاد کند. از میان ردیف‌های گورستان، به‌سمت تپه‌های جدیدتر قدم برداشت. نمی‌توانست سرزنش‌شان کند. شنید که کسی زمزمه کرد: «خائن. تو به اینجا تعلق نداری.» و حق داشت.

او به جزیره‌ی نور تعلق داشت، در سوگ مرگ مردمی بود که در کنار او جنگیدند. حالا، تظاهر می‌کرد که به همان جنگجویانی که آن‌ها را از پا درآورده بودند، احترام می‌گذارد. او انزجار، نفرت و خشم را در کنار خانواده‌هایی که از غم فریاد می‌زدند، احساس می‌کرد.

همچنین، احساس گناه داشت. خاکستر و استخوان رویاهایش را پر کرده بود. لینکس آن صبح او را با تکان دادن سرش بیدار کرده بود. ملافه‌ها روی زمین بودند. خراش‌هایی روی بازوهایش بود، گویی خودش را چنگ زده بود. دنده‌هایش هنوز از گریه‌های شدیدش درد می‌کرد.

احساساتش را دفن کرد. الان وقتش نبود. نه وقتی قدرت ویرانگرش زیر پوستش گزگز می‌کرد و منتظر رها شدن بود. همان‌طور که گریم در یادبود مردگان سخنرانی می‌کرد، او با دقت به دنبال نشانه‌ای از یک نقشه پنهان یا تهدید علیه جزیره‌ی نور می‌گشت. تمام آنچه او ارائه داد، تسلیت بود. ردیفی از جنگجویان پشت سرش ایستاده بودند، سرهایشان خمیده و شمشیرهایشان محکم در خاک فرو رفته بود. وقتی سخنرانی گریم به پایان رسید، او دستش را تکان داد و مقداری از خاکستری که قبرها را پوشانده بود، به سمت آسمان برخاست.

گریم بعد از ملاقات با تمامی خانواده‌ها به او گفت: «امشب توی دربار من در اتاق شاهی برای بحث در مورد برنامه‌ها مون جلسه‌ای تشکیل می‌شه.»

به احساسات درونی‌اش چنگ می‌زد که کنترل شده بمانند و نشان ندهد چقدر متعجب و هیجان‌زده است. «جایی هم برای من هست؟»

به چهره‌ی مرد خیره شد و دنبال ناراحتی گشت. اما هیچی ندید. «معلومه که جا هست. من خودم تخت رو برات ساختم.»

درسته. حالا به یاد می‌آورد. گریم از سایه‌های خودش برایش تختی ساخت.

ساعت‌ها بعد، مثل یک روح به سمت تخت رفت و خاطراتش محو شدند، گذشته و حال به جان هم افتادند تا زمانی که یکی شوند.

حالا خشم درباریان را وقتی گریم او را به‌عنوان همسرش معرفی کرد به یاد می‌آورد. درست قبل از سالگرد صدساله بود و گریم گفت که با آیزلا کاملاً برابرند و هرکس به او احترام نگذارد خانه‌ای در سرزمین شب نخواهد داشت و مخالفان از بین نرفتند، بیرون کشیده و تبعید نشدند، بلکه به آن‌ها اجازه داده شد مثل علف هرزی در خفا رشد کنند و این اتاق... و این تخت‌ها...

او این چهره‌هایی را که به او خیره شده بودند، می‌شناخت و با فضایی که تا لبه با سربازان و اشراف بلندپایه پر شده بود آشنایی داشت. آن‌ها برای او تعظیم کردند، چون اگر نمی‌کردند گریم نابودشان می‌کرد. فقط مرد ایستاده و با تحسینی که معمولاً برای خدایان محفوظ نگه داشته می‌شد نگاهش می‌کرد. اینجا خدایی نبود.

«حاکم شما برگشته.»

هیچ‌کس جرئت اعتراض نداشت. زنی از گوشه اتاق داشت نگاهش می‌کرد و دستش را روی شمشیرهای روی سینه‌اش گذاشته بود که شکل X گرفته بودند. آیزلا او را می‌شناخت. او ژنرال گریم، آستریا بود. موهای بلند سیاهش با یک بافت ساده بسته شده بود. گونه‌های بلند و رنگ‌پریده‌اش صورتش را حتی جدی‌تر نشان می‌داد. چشمان تیره‌اش پس از بررسی اتاق برای هرگونه تهدید علیه گریم، به آیزلا بازگشت؛ و ریز شد، انگار بزرگترین تهدید را تشخیص داده‌اند.

از اولین لحظه‌ای که با هم آشنا شده بودند، آیزلا می‌دانست که ژنرال گریم از او متنفر نیست... فقط به او اعتماد نداشت. آستریا برایش مشکل می‌شد. بودن در اینجا، در سرزمین دشمنش، به معنای دروغ گفتن به گریم خواهد بود و آیزلا باید هدف واقعی خود را پنهان می‌کرد. حس منطق گریم توسط احساساتش نسبت به او محو شده بود، اما ژنرالش همه‌چیز را به وضوح می‌دید.

آیزلا به انتهای راهرو رسید و گریم دستش را گرفت. به او کمک کرد تا روی تختش بنشیند. سایه‌ها کنج‌کاوانه زیر پوستش مانند امتدادهای قدرت گریم حرکت می‌کردند، اما جرئت نکرد تکان بخورد. بعد جمعیت از حالت خم شده در آمدند. آیزلا ناگهان تمایل شدیدی به رها کردن قدرتش پیدا کرد. او توسط دشمنان احاطه شده بود. برخی از این چهره‌ها را نه از گذشته، بلکه از میدان نبرد می‌شناخت.

به‌خاطر او، در میان آن‌ها می‌نشست. نقشه‌های‌شان را می‌فهمید و اگر آن‌ها مرد و جزیره‌اش را به خطر می‌انداختند، آن‌ها را متوقف می‌کرد.

«حالا چی؟» صدایی جرئت کرد سکوت را بشکند. آیزلا تنها یک سرباز را می‌شناخت که این قدر احمق بود که چنین جسورانه سخن بگوید. او بلافاصله منبع را یافت، مردی غول‌پیکر که نادیده گرفتنش دشوار بود. زرهی متناسب با قامت بزرگش به تن داشت.

موهایش مثل یک نوار بلند در مرکز سرش دیده می‌شدند. هیچ‌کس جرئت نمی‌کرد حتی با وجود دست‌های پوشیده‌اش زیاد به او نزدیک شود. به نظر می‌رسید هیچ‌کس نمی‌خواست در لمس او گرفتار شود.

او یک شب‌گرای قدرتمند بود که می‌توانست با لمس کردن افراد، آن‌ها را کنترل کند. توانایی‌ای در قلمرو آن‌ها که طی قرون کمیاب شده بود.

گریم مرد را که انگار آرزوی مرگ داشت نادیده گرفت، اما او به صحبت ادامه داد.

«ما درحال پیروزی بودیم. فکر نکنین که ما دلیل عقب‌نشینی‌مون رو نمی‌دونیم.»
با اشاره به آیزلا خیره شد، نگاهش بر سنگی که بین استخوان‌های ترقوه‌اش قرار داشت، متمرکز شد. «اون گردنبنده. باعث انزجاره...»

«تینان.»

صدای گریم به سردی و برندگی سایه‌هایی بود که زیر او ساکن شدند. هیچ‌کس جرئت حرکت یک عضله را هم نداشت. «یادمه که پدرم به بریدن زبان سربازانش معروف بود. چون پیروی از دستورات نیازی به صحبت کردن نداشت، مگه همین کار رو نمی‌کرد؟» اخم کرد. «شگفت‌آور که اون به تو اجازه داده زبونت رو نگه داری، شاید این کارش نیاز به اصلاح داشته باشه.»

به اعتبار او، تینان بلند قامت ایستاد، اگرچه انگشتان فلزی‌اش از خشم به هم می‌خوردند. او خطرناک بود. اما نه برای گریم. قدرت گریم به اندازه جزر و مد غیرقابل انکار بود. نیرویش در اتاق احساس می‌شد. او می‌توانست همه آن‌ها را بدون ترک تخت شاهی‌اش بکشد، و همه این را می‌دانستند.

تینان ادامه داد: «صدها نفر مُردن.» صدایش از خشم می‌لرزید. «به‌خاطر یه زن، به‌خاطر...»

گریم دستش را بالا برد، و تینان یخ زد. شب‌گرا صدای غرغری درآورد.

گریم به‌وضوح گفت: «اون زن همسر من و حاکم شماست و شما به اون خدمت می‌کنین.» تینان را رها کرد و او به جلو تلوتلو خورد. «حالا تعظیم کن.»

«فرمانروا، من...»

«گفتم تعظیم کن.»